

پشت پلک شب

مریم صمدی

تهران - ۱۳۸۶

این کتاب را تقدیم می‌کنم به دوست عزیز
و همراه همیشگی‌ام، هستی جعفری.

سرشناسه	: صمدی، مریم
عنوان و پدیدآور	: پشت پلک شب / مریم صمدی.
مشخصات نشر	: تهران، علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۷۵۲ ص.
شابک	: 4 - 79 - 7543 - 964
یادداشت	: فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ پ ۵ / ۳۷ م / ۸۱۳۴ PIR
رده‌بندی دبویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۰۴۲۱۳۷

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

پشت پلک شب

مریم صمدی

چاپ دوم: بهار ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

قیمت: ۹۸۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 79 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

تبریز - آذرماه ۱۳۸۴

صداهای مختلفی در سرش می‌پیچیدند. گویی همه قصد کرده بودند باهم حرف بزنند:

- اون مریضه!

- متأسفم عزیزم اما واقعاً امید زیادی بهش نیست.

- سکتۀ شدیدی کرده. حتی اگه از بستر هم بلند بشه...

و افروز با خود اندیشیده بود: «حتی اگه...؟!»

دستهایش را محکم روی گوشه‌هایش فشرد و پیشانی‌اش را روی زانوهایش که آنها را در بغل جمع کرده بود. نمی‌خواست چیزی بشنود. هیچ چیز جز اینکه حال او خوب شده است و باز به عصای آبنوسش تکیه می‌دهد عجزآلود و درمانده اندیشید:

- حالا فقط اون برام مونده. اوه خدایا... اونوازم نگیر!

تازه می‌فهمید که چقدر او را دوست دارد و چقدر وجود محکم و استوار او برایش ارزشمند است. صدای تقه‌ای که به‌در خورد باعث شد احساس کند که ته دلش خالی شده است. می‌دانست که دیگر تاب شنیدن هیچ خبر بدی را نخواهد داشت اما صدای گونل را که شنید آسوده خاطر پلک برهم نهاد. نه! گونل هیچوقت قاصد بدخبر نبود:

- خانوم... اجازه هست؟

از جا برخاست و قبل از اینکه گونل ضربه دیگری به‌در بزند آنرا گشود و

اینبار رودر روی هم بودند:

- غذا آماده‌اس خانوم. آقا جان خواستن بدونن که تشریف می‌یارین پائین یا

غذاتون رو براتون بیارن بالا؟ می‌خواست بگوید: «میلی به غذا ندارم.» اما خوب می‌دانست که با معده خالی هم نمی‌تواند درست فکر کند:

– بگو می‌یام پائین.

گونل چشمی زیرلیبی گفت و به طرف پله‌ها رفت و افروز پس از رفتن او، در پشت سرش بست سپس پشت در نشست و زانوهایش را باز در بغل گرفت و آنها را در حصار بازوانش فشرد و چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشت. عادت می‌بود که از کودکی داشت و مادرش همیشه بخاطر آن سرزنشش کرده بود. یاد تریا، مادرش، باعث شد بی‌اختیار احساس قدرت کند و سعی کند ضعفی را که دست و پاهای رخوت آلودش را می‌فشرد پس بزند. با خود زمزمه کرد: نباید بمیره. خوب می‌دونه که نباید بمیره چون منو داره و من احتیاج به این دارم که در کنارم باشه، که تنهام نذاره. آه... مگه خودش نخواست که بیام؟! خب... منم او مدم ولی حالا... اون داره می‌میره. چیزی که من تاب تحملش رو ندارم.

چنگی لای موهای کوتاهش زد و آنها را از دو طرف سر محکم کشید. انگار می‌خواست اینگونه خودش را شکنجه بدهد:

– نباید سهل‌انگاری می‌کردم. تنهاش گذاشتم و حالا... شاید این همه اتفاقات بد، سزای کارمه.

صدای رعد و برقی شدید، سرش را ناگهانی به سوی پنجره چرخاند. باران شدیدی شروع به بارش کرده بود. نگاهش خیره به باران پائیزی به دنبال پرده‌هایی که بخاطر پنجره باز اتاق محکم به دیوار و شیشه‌ها کوبیده می‌شدند کشیده شد. بی‌اختیار باخود زمزمه کرد:

– آن روزی هم که از اینجا رفتم پائیز بود. یه روز سرد و بارونی مثل امروز و با لحظه‌ای پلک برهم نهادن به یاد آورد:

– ۲۷ آبان بود. درست یک هفته مانده بود به اتمام نوزده سالگی‌ام.

تهران – شهریور ماه ۱۳۷۸.

ساعت پاندول دار گوشه سالن پذیرایی، ده ضربه نواخت و متعاقب آن

آخرین مهمانها هم با بدرقه تریا از خانه خارج شدند. به طرف پنجره‌های مشرف به حیاط خانه رفت و آن را گشود تا هوای راکد و خفه کننده سالن که مخلوطی از عطرهای مختلف و دود سیگار و پیپ بود خارج شود و در همان حال گیره جواهرنشان موهایش را به آرامی بیرون کشید و لب پنجره گذاشت. موهایش را تکان داد و حلقه‌های موج موهایش روی شانه‌ها ریخت. سپس به پیشخدمت‌هایی که بعنوان Server از هتل کرایه شده بودند چشم دوخت. همه آنها خوش قیافه و بسیار مؤدب بودند. هرپنج پیشخدمت با پیراهن‌ها و پاپیون‌های سفید و شلووارهای مشکی براق و جلیقه‌های کوتاه به رنگ شلوار، با نظمی دقیق و اتوماتیک وار مشغول مرتب کردن میز و صندلی‌ها و جمع و جور کردن آشغال میوه‌ها و سیگارها بودند. همه پنجره‌ها را باز کرد و سپس لبه آخرین پنجره‌ای که باز کرده بود نشست و به آن تکیه داد و با برهم نهادن پلک‌هایش، به نسیم خنک شبانگاهی اجازه داد تا گونه‌هایش را نوازش دهد. صدای گرم مادرش را شنید و گوشه پلکش را کمی بالا زد:

– خسته شدی؟

این بار کاملاً چشم گشود. پای راستش را روی پای چپ گذاشت تا چسب کفشش را باز کند و در همان حال گفت: شرط می‌بندم آگه تو هم بین اون همه آدم متملق گیر کرده بودی و نمی‌تونستی حتی برای رفتن به دستشویی هم از جات تکیه بگیری... توام خسته می‌شدی.

اخم‌های تریا درهم رفت. او همیشه دخترش را بخاطر شیوه حرف زدن لاتنی مآبش نکوهش کرده بود ولی افروز هنوز هم هر وقت خیلی خسته می‌شد دچار اشتباه می‌شد و تریا را عصبی می‌کرد مجبور شد با جدیت تذکر بدهد:

– این شیوه حرف زدن مناسب یه خانوم نیس.

– یعنی نگم که کلیه‌ها داشتند می‌ترکیدند؟

– می‌دونی که منظورم این نبود.

افروز گوشه لبش را با نارضایتی ورچید. نگاه تریا هنوز با جدیت روی او بود و افروز می‌دانست که مجبور است عذرخواهی کند.

با اکراه گفت: دیگه تکرار نمی شه.

— امیدوارم.

اما می دانست که تکرار می شود. وقتی افروز بچه بود جلوی او را نگرفته بود و اجازه داده بود او با هرکسی که مایل است معاشرت کند و حالا سوتی های افروز، ثریا را برسر خشم می آورد. افروز اجازه نداد او بیشتر از آن سرزنشش کند.

پرسید: می خوای کمکت کنم موها تو باز کنی؟

مجبور شد او را ببخشد. چشمان افروز مثل چشمان یک بچه گربه ملوس،

معصوم و بی گناه بود.

— اگه لطف کنی.

افروز مثل کابوی ها از لبه پنجره پائین پرید اما خوشبختانه در آن لحظه ثریا او را ندید و گرنه دوباره خانو مانه رفتار کردن را به افروز یادآوری می کرد و افروز ابداً حوصله شنیدن آن حرفهای کسل کننده و تکراری را نداشت.

باهم وارد اتاق خواب ثریا شدند. ثریا روی صندلی میز توالیت نشست و

افروز پشت سرش قرار گرفت و مشغول بیرون کشیدن گیره های سیاه لای موهای

ثریا شد. ثریا هم مشغول بیرون کشیدن گوشواره های بلندش شد. یکباره افروز

حرفی را که در طول مهمانی از دوستانش شنیده بود پیش کشید:

— بین تو و بابای شروین قراره اتفاقی بیفته؟

دستان ثریا برای یک لحظه از حرکت ایستادند. افروز هنوز با خونسردی

کارش را می کرد.

— چرا می پرسی؟

— چون تو مادرمی.

در چشمان افروز چیزی نبود. ثریا واقعاً گاهی اوقات در کارهای دخترش

می ماند. همه کارهای افروز «یهوئی» بود و هیچ کارش قابل پیش بینی نبود. در

چنین مواقعی معمولاً دخترها جیغ و ویغ راه می اندازند ولی افروز کاملاً

خونسرد بود:

— فکر نمی کنی الان وقت دخالت تو نیست؟

آخرین گیره را هم در جاگیره ای گذاشت سپس به سوی ثریا چرخید. نگاهش حالا جدی بود:

— می دونی چیه؟ مسئله اینجاس که من هم در زندگی تو حضور دارم.

بسرودی نگاهش را به چشمان دخترش دوخت و پرسید: یعنی اگه من بخوام

ازدواج کنم... تو باهاش مشکلی داری؟

افروز دست به سینه ایستاد. عضلات صورتش حالا سخت تر از قبل شده بود

و دیگر خونسرد هم نبود:

— با ازدواج تو مشکلی ندارم. به شخصه فقط با مهتدی مشکل دارم. ازش

حالم بهم می خوره. از شروینم همینطور.

ثریا به سرعت هشدار داد: درست صحبت کن.

با خشونت از میز توالیت جدا شد و گفت: نه. من حق دارم.

— نه. چون زندگی منه و سهم عمده زندگی هر آدمی هم متعلق به خودشه.

— پس سهم من تو زندگی تو چیه؟

— اما تو همیشه پیش من نیستی.

افروز با بی حوصلگی یک دستش را در هوا تکان داد:

— اوه... بخاطر خدا ثریا، نمی خوای که رل یه زن ضعیفو واسم بازی کنی؟

این نقش اصلاً با فیزیک و شخصیت تو نمی خونه.

ثریا زیر لب گفت: ولی حقیقت داره.

افروز به مادرش خیره شد. او زن زیبایی بود که علی رغم چهل و سه سال سن

هنوز هم اندامی موزون و پوستی صاف و شفاف داشت. ظاهرش در نهایت او را

سی و دو سه ساله نشان می داد خصوصاً با پوشیدن لباس هایی آن اندازه

خوش دوخت و شیک که توسط خیاط مخصوصش دوخته می شدند. هیکل زیبا

و کشیده اش هم نشانی از جوانی او داشت چون ثریا در جوانی مانکن بود اما

حالا تاجری بود بی اندازه موفق و ثروتمند. شاید او ثروتمندترین زن ایران بود و

البته یکی از میلیاردرهای کشور هم محسوب می شد. ثریا تقریباً در همه جای

ایران ریشه دوانده بود. بزرگترین منبع درآمد و ثروت او کارخانجات بزرگ تولید

یک سالگی برای زندگی به کانادا رفت و بعد از گرفتن کارت سبزش، در دفتر مجله‌ای کاری برای خود به‌عنوان نویسنده داستان‌های دنباله‌دار دست و پا کرد و هم‌زمان با آن مشغول نوشتن کتاب رمان شد. احسان، فرزند دوم ثریا هم که هرگز اهل یکجا ماندن نبود بعد از رفتن امیر بی‌تاب‌تر شد. خصوصاً که رابطه‌ای نزدیک و فوق‌العاده صمیمی بین دو برادر برقرار بود بدین‌ترتیب ثریا مجبور شد پسردومش را هم راهی خارج کند. احسان دیپلم تئاتر داشت. دو سال هم در دانشگاه فیلمسازی خواند اما بعد از رفتن برادرش به کانادا، او هم از تحصیل انصراف داد و برای جهانگردی و ساخت فیلم‌های مستند ایران را ترک کرد و حالا فقط افروز برایش مانده بود. افروزی که پر از شلوغ بازی‌های نوجوانی بود. او شانزده سال داشت و چنان خود را در زندگی حل می‌کرد که ثریا گاهی اوقات به شوخی می‌گفت: «افروز می‌خواهد خودش را در لذت زندگی خفه کند!»

ثریادر جعبه جواهراتش را با یک حرکت بست. نگاهش روی انگشت دوم دست چپش بود. هنوز حلقه به‌دست داشت اما این حلقه، حلقه پدر افروز نبود. حلقه اولین عشق ثریا بود.

— چرا می‌خوای ازدواج کنی ثریا؟ تو که نیازی به مرد نداری.

ثریا زیرلب تکرار کرد: «مرد!!!...» بله، شاید ثریا هرگز در زندگی اش متکی به مردها نبود. ولی مردها همیشه خلاء او را پر می‌کردند. آنها یا عاشق او می‌شدند و اینگونه عاطفه‌ی او را ارضاء می‌کردند و یا می‌خواستند تا ابد به او وفادار باشند و به‌این ترتیب خودخواهی او را ارضاء می‌کردند. نه. افروز اشتباه می‌کرد. ثریا به مردها نیاز داشت.

— چرا می‌خوای با مهتدی ازدواج کنی؟

ثریا لبخند تلخی زد و از درون آینه به‌دخترش خیره شد. چطور می‌توانست اعتراف کند که از تنهایی می‌ترسد؟ او که در همه زندگی اش از هیچ چیز نترسیده بود حالا از تنهایی می‌ترسید. از کابوس کارهای گذشته‌اش... از همه چیز!

— چون نمی‌خوام تنها باشم.

افروز دوباره تکرار کرد: من پیشتم!

مواد شوینده‌اش بودند که در کشور حرف اول را می‌زدند. بزرگترین اصطبل‌های اسب در کشور متعلق به او بود و از همه اینها گذشته او یکی از تجار بنام در زمینه صادرات فرش بود که این تجارت نیز از پدرش برایش مانده بود.

چیزی نزدیک به سیزده سال از بیوگی اش می‌گذشت. آن زمان که بیوه شده بود حتی سی سال هم نداشت و نه تنها آن زمان، بلکه در تمام این سالها همواره خواستگاران بسیار خوبی داشت که البته او همگی آنها را هم رد کرده بود. افروز چندان دلبستگی عمیقی به مادرش نداشت ولی از ته قلبش او را تحسین می‌کرد و برایش احترام قائل بود. مادرش نمونه یک زن خودساخته و قوی بود. در دوران جنگ تحمیلی و با وجود سه بچه هفت، شش و سه ساله و عملاً بدون هیچ پشتیبان مردی، یک تنه برای زندگی اش جنگیده بود و چنان رونقی به کارخانجاتش داده بود که سه سال متوالی مقام نخست کارآفرین نمونه را کسب کرده بود. البته این برای همه عادی بود. اصولاً همه عادت داشتند که ثریا را نفر اول در هرکاری ببینند. بنابراین این موضوع که ثریا به‌گونه‌ای رئیس هر دو فامیل مهرآذر و آریانژاد است، برای هیچکس ثقل و سنگین نبود. خصوصاً که تقریباً همه‌ی فامیل به‌گونه‌ای برای ثریا کار می‌کردند. ثریا قدرتی سرشار داشت و اگر مرد می‌شد پدری بی‌اندازه پرستیدنی و قوی برای فرزندانش به‌شمار می‌آمد اما او زن بود و متأسفانه مادر چندان خوبی نبود. یعنی آنچه که یک بچه از مادرش انتظار دارد در وجود ثریا پیدا نمی‌شد. او معمولاً به‌خاطر عقد قرارداد و توسعه تجارتش در مسافرت بود، هرگز وقتی فرزندانش کودک بودند زمانی برای بازی با آنها یا صحبت با آنها نداشت به‌همین خاطر از علایق و عواطف فرزندانش خیلی کم می‌دانست، هرچند برای هر سه آنها فداکاری‌های زیادی کرده بود. فرزندان او مستقل، متکی به‌خود و با اعتماد به‌نفس بارآمده بودند. هرچند خلق و خوی هیچکدام آنها نه شبیه به او و نه شبیه به‌همدیگر نبود. پسر بزرگش امیرحسین، ایده‌آل‌گرا بود. از کودکی رویای نویسنده شدن را در ذهن می‌پروراند و عاقبت هم به‌رویای خود جامعه عمل پوشاند. از هفده سالگی شعرها و داستان‌های کوتاهش را در مجله‌ها و روزنامه‌های مختلف کشور چاپ می‌کرد. در بیست و

— اما تا کی؟

— تا هر وقت که تو بخوای. تازه... امیر و احسانم هستن.

— اما اونا کنار من نیستن.

افروز سخت و جدی شد:

— چرا مهندی؟ تو خواستگاری جوونتر و خیلی پولدارتری داشتی. چرا اون

پیرمرد مُردنی؟

— مؤدب باش افروز.

افروز گستاخانه پا به زمین کوبید:

— نمی‌خوام اون ناپدری من باشد. بابای من کجا و اون کجا.

— اما اون انتخاب منه.

— پدر منم انتخاب تو بود.

ثریا زیر لب زمزمه کرد: نه. پدر تو اجبار من بود.

افروز شنید و آتش گرفت:

— بابا عاشق تو بود. توام اونو دوس داشتی. بخاطر بابا بود که حاضر نشدی

تو تمام این سیزده سالی که از مرگ اون می‌گذره هیچ مردی واسه خواستگاری از

تو پاشو بذاره تو خونه. جز اینه؟

ثریا به چشمان دخترش خیره شد اما هیچ نگفت. سکوت او افروز را بهت

زده برجا می‌خکوب کرد، یعنی مادرش به خاطر پدر او این همه سال تنهائی را

تحمل نکرده بود؟

افروز از خشم منفجر شد:

— اونطور به من زل زن مامان. جوابمو بده. مگه به خاطر بابا نبود که این همه

سال مجردی رو تحمل کردی؟!

ثریا با ملایمت نگاهش کرد:

— هر وقت ازدواج کردی... می‌فهمی چرا اینکارو می‌کنم.

با خشم پا به زمین کوبید:

— تو جواب سوال منو ندادی.

— چون سوال تو جوابی نداره.

افروز برجا خشکید. ناباورانه به چشمان کبودرنگ و سرد مادرش چشم

دوخت:

— بابارو دوس نداشتی؟

ثریا سکوت کرد. او حتی دلیلی نمی‌دید به زبان بیاورد و بگوید که واقعیت

ماجرا چیست. راستش ثریا هنوز هم نمی‌دانست که دقیقاً چه احساسی به پدر

افروز داشته است. هنوز نمی‌دانست عاشق او بود یا از او متنفر بود. عاشق آن مرد

ساکت، کم حرف و مهربان، یا منزجر از مردی که آنطور به او دروغ گفت و نه سال

تمام با دروغش او را شکنجه داد.

افروز انگار از سکوت او جوابش را گرفته بود که آنطور مبهوت و زیر لب

زمزمه کرد: دوستش نداشتی!

ثریا به زبان آمد. صدایش بم و گرفته بود.

— پدر تو شوهر من بود و پدر بچه‌هام. سه تا بچه ازش داشتم. می‌فهمی؟ سه

تا بچه شوخی نیست. یه واقعیت جدی و ملموسه!

اما افروز به پدرش می‌اندیشید. به پدری که او عاشقانه دوستش داشت حتی

با وجودی که خاطرات اندکی را از او به یاد می‌آورد. او هنوز می‌توانست پدرش

را با آن خنده‌های خوش طنین و دستان مهربانش به یاد بیاورد. وقتی که او و

برادرانش را برای اسب سواری به پیست می‌برد و یکی یکی آنها را روی زین

کوچکشان می‌نشاند و افسار پونی چاق و سپیدشان را به دستشان می‌داد. پدر

خوش قیافه و مهربان او... پدر آرام و صبور او، با آن قصه‌های قبل از خوابی که

برای او و برادرهایش تعریف می‌کرد یا آن وقت‌ها که او و برادرانش نیمه شب از

خواب می‌پریدند و از ترس تاریکی و تنهائی به اتاق خواب پدر و مادرشان

می‌رفتند... هیچوقت ثریا از خواب بیدار نمی‌شد تا آنها را دلداری بدهد. همیشه

پدرشان بیدار می‌شد و همیشه هم انگشتش را به علامت هیس، روی لبهایش

می‌گذاشت و آهسته می‌گفت: «آروم کوچولو. ثریا خسته‌اس. نباید بیدارش

کنیم.»

جسمانی از او نداشته باشد. خودش خسته تر از آنی بود که تاب تحمل یک شریک جنسی دیگر را داشته باشد.

افروز با جدیت گفت: اما این موضوع یه واقعیتیه. می تونی منکرش بشی؟

— نه. ولی دلیلی هم نمی بینم که تو بخوای نگران این موضوع باشی.

افروز به زحمت نفس می کشید. از شدت عصبانیت انگار نفس کم می آورد مادرش هم هنوز خونسرد بود.

— پس تو به یه دلیل قانع کن که چرا می خوای با اون و صرفاً با اون ازدواج کنی؟

— چون بهم آرامش میده. فقط به همین دلیل.

سرد و بی احساس به دیدگان مادرش چشم دوخت و جسورانه پرسید: و من اینو به تو نمی دم. آره؟

— تو دختر منی. همه زندگی من نیستی!

— پس ناراحت نمی شی اگه ترک کنم. درسته؟

ثریا یکه خورد. افروز کاملاً جدی بود:

— حاضر نیستم سایه هیچ مرد دیگه ای رو جز برادرام تو این خونه تحمل کنم. مهتدی هم از این قاعده مستثنی نیست.

و مصمم و سرد به دیدگان مادرش نگریست و افزود: اگه با اون ازدواج کنی، ترک کنی می کنم. بدون یه لحظه تردید اینکارو می کنم. اخم های ثریا درهم رفت. متنفر بود کسی بخواد تهدیدش کند:

— فکر می کنی الان من و تو خیلی در کنار هم زندگی می کنیم؟ من و تو هیچوقت با هم نیستیم.

افروز فریاد زد: خواستی که باشیم؟

ثریا با خونسردی به میز توالش تکیه داد و سر جنباند:

— گمونم هیچکدوم از ما نخواستیم چون روحیاتی کاملاً مغایر با هم داریم. نیست؟

افروز با تحکم فریاد زد: اگه با مهتدی ازدواج کنی برای ابد ازت متنفر می شم.

آنوقت از تخت پائین می آمد. ریدوشامبر مخمل زرشکی رنگش را می پوشید و بچه اش را بغل می کرد و به اتاق خوابش می برد. باهم روی تخت کوچک بچه می نشستند و او در حالیکه بچه اش را به خود تکیه داده بود برایش از روی کتاب قصه، قصه می خواند. پدر افروز همیشه برای او و دو پسر دیگرش وقت داشت در حالیکه ثریا بندرت زمانی را برای بچه هایش می گذاشت. هرگز مشغله های فراوانش این اجازه را به او نمی دادند. هرچند اگر هم می توانست اینکار را نمی کرد چون او هیچوقت از بچه ها خوشش نمی آمد.

افروز باخشم به مادرش نگاه کرد. مادرش چطور می توانست عاشق پدر او نباشد آنوقت از او سه بچه داشته باشد؟ حتی اگر عاشق او نبود باید حداقل او را دوست می داشت یا لاقط آنقدر برای شوهر متوفی اش ارزش و احترام قائل می بود که نخواهد اینطور بیرحمانه از اجباری بودن ازدواجش با او و بعد هم بالاجبار زندگی کردن کنار او حرف بزند. آیا همه اینها به خاطر مهتدی بود؟ آن پیرمرد مردنی که نزدیک به هفتاد سال سن داشت؟ با آن هیکل ظریف استخوانی، موهای کاملاً سپید، سر تاس، سبیل دو شاخه که با روغن به بالا حالت می داد، آن لبخند همیشگی و بی هدف روی لبها و آن نگاهی که افروز همیشه فکر می کرد «مثل نگاه توله سگ های بی پناه است!» نه. آن پیرمرد لیاقت نداشت جای پدر افروز را بگیرد. هیچکس لیاقت نداشت.

— من نمی خوام تو با مهتدی ازدواج کنی.

محکم و مصمم این حرف را زد. ثریا جا نخورد. تقریباً چنین عکس العملی را از او انتظار داشت به همین خاطر هم هنوز خونسرد بود:

— می تونی با یه دلیل ساده، قانع کنی که چرا نباید اینکارو بکنم؟

— چون اون هیچی نمی تونه به تو بده... یه پیرمرد پا به سن گذاشته کدوم نیاز تورو می تونه ارضا کنه؟

— گفتم قانع کن. نگفتم وارد جزئیات شو.

لحنش سرد و محکم بود. هیچکس نمی دانست که یکی از دلایل انتخاب مهتدی، پیر بودن اوست. برای ثریا واقعاً مهم بود که همسرش هیچ توقع

ترکت می‌کنم و دیگه هرگز یادی از تو نمی‌کنم. می‌رم و.... ثریا صاف شد و محکم نگاهش کرد:

– تهدیدم نکن. گمونم هیچی رو به بچه‌هام یاد نداده باشم، حداقل بهتون یاد دادم که هیچوقت بلوف نزنید.

افروز ناباورانه به مادرش خیره شد. یعنی مادرش داشت با این خونسردی حرص‌آمیز همیشگی‌اش به او می‌فهماند که ترکش کند؟

یکباره از اتاق مادرش بیرون دوید و در را محکم پشت سرش کوبید. ثریا صدای گام‌های شتاب‌آلود دخترش را که پله‌های مارپیچ را بالا می‌دوید شنید و بعد صدای زوزه‌دردآلود سگ دخترش را که افروز با لگد به پهلوی او کوبیده بود و حس کرد چیزی در قلبش بهم فشرد. نسیم خنکی که از پنجره باز وارد اتاق می‌شد او را جلوی پنجره کشاند. با اندوه اندیشید:

– افروز... کاش می‌فهمیدی که چقدر بابت گفتن این حرفها متأسفم ولی از توهم متنفرم. از همه شمائی که اینقدر به من متکی هستی متنفرم.

افروز گریه نکرد. آنقدر عصبی بود که حتی گریه‌اش هم نمی‌آمد. به اتاقش رفت و اولین چیزی را که جلوی پایش آمد با لگد به طرف دیوار شوت کرد و بعد از کوبیدن در اتاق پشت سرش، با گذاشتن صندلی میز تحریرش پشت در و قفل کردن در اتاق، روی صندلی نشست و تلاش کرد آنقدر خونسرد باشد که به هیچ چیز فکر نکند ولی مغزش اتوماتیک وار کار می‌کرد. می‌خواست برود. یعنی باید می‌رفت. بلوف نمی‌زد. واقعاً تاب تحمل حضور هیچ مرد دیگری را به جای پدرش در کنار ثریا نداشت. به رفتن پیش برادرها و خاله‌هایش که همگی خارج از کشور زندگی می‌کردند حتی فکر هم نمی‌کرد چون او خودش هرگز نمی‌توانست مدتی طولانی از ایران دور زندگی کند و حالا واقعاً می‌خواست که برای مدتی طولانی از ثریا دور باشد. برای لحظه‌ای به انبوه فامیل‌های دور و نزدیک پدر و مادرش فکر کرد اما به زودی مأیوس شد. ثریا رئیس خانواده بود. همه اعضای دو فامیل مهرآذر و آریانزاد به گونه‌ای برای ثریا و صنایع او کار می‌کردند و ثریا

مطمئناً هرگز قبول نمی‌کرد که دخترش با یکی از آن خانواده‌ها زندگی کند. و چه کسی تاب مخالفت با خواسته ثریا را داشت؟ هیچ کس! از حرص لرزید. چقدر وقتی پای مادرش به میان می‌آمد او از ضعف خودش منزجر می‌شد. اما باید کسی می‌بود. کسی که به ثریا متکی نباشد و جرأت ایستادگی در برابر او را داشته باشد ولی هرچه بیشتر می‌گشت کمتر می‌یافت. از صندلی به زیر آمد و با تنی شل شده روی زمین پارکت کف اتاقش نشست: نه کسی نیست. هیچکس نیست که بتونه بهم کمک کنه. در اوج ناامیدی جرقه‌ای در ذهنش روشن شد. «مادربزرگ... مامان بابا. فروزان!» چند وقت بود که او را ندیده بود؟ سه ماه.. شش ماه... یکسال؟!... نه خیلی بیشتر بود. نزدیک به دو سال و اندی می‌شد که او را ندیده بود. که به تبریز سر نزده بود. مادربزرگش هم نمی‌توانست به او سر بزند چون به خاطر بیماری مفاصل قادر به تحمل مسافت طولانی زمینی، و به خاطر ترس از پرواز قادر به مسافت هوایی نبود. همین موضوع هم باعث شده بود که بزودی ارتباطشان باهم کمرنگ و رسمی شود.

با نیرویی درونی بی‌اراده از جا برخاست و به سراغ آلبوم عکس‌ها رفت. آلبوم عکس‌های فامیلی را از بین سایر آلبوم‌ها جدا کرد و شروع به ورق زدن آنها کرد. مطمئن بود که عکس مادربزرگ را دارد. اما در کدام آلبوم بود؟ اصلاً آخرین بار کی به این آلبوم‌ها نگاه کرده بود؟ درست در لحظه‌ای که داشت از پیدا کردن آن عکس مأیوس می‌شد آن را پیدا کرد. برای بهتر دیدن عکس چسب روی آن صفحه را به آرامی بلند کرد و عکس مادربزرگ را از زیر آن درآورد. تصویری بود از فروزان، در حالیکه روی مبل سلطنتی گرانیج‌نمندی نشسته بود و عصای چوبی خوش تراشش را در مشت می‌فشرد. کت و دامنی به رنگ خاکستری روشن پوشیده بود و توری مشکی بر سر داشت. پوستش رنگ پریده و سپید بود و با چهره‌ای متکبر و چشمانی نافذ و پرغرور مستقیماً به دوربین زل زده بود. از سر و شکل صاحب عکس اقتدار و تشخیص می‌بارید. او مطمئناً از خانواده‌ای اصیل بود. پدرش روزنامه‌نگاری بود که بعدها وارد مجلس شده بود و همسر فروزان هم یکی از اولین فارغ‌التحصیلان پزشکی از انگلیس، اما فروزان، هم پدر و هم

همسرش را در جوانی از دست داده بود و خود به تنهایی مسئولیت اداره خانان آریانژاد را به دوش کشیده بود تا زمانی که پسرش ازدواج کرد اما بیماری پسرش که منجر به مرگ زودهنگامش شد او را از پا درآورد و از آن به بعد عروسش ثریا مسئول خانان آریانژاد شد. اما در آن لحظه مسئله‌ی مهم برای افروز این بود که آیا فرزندان او را می‌پذیرد یا نه. کور سوی امیدی در دل افروز روشن بود و آن اینکه همیشه هدایای تولد و عیدش را سر وقت دریافت کرده بود. این می‌توانست یک نشانه باشد اما افروز در آن لحظه به نشانه احتیاج نداشت. او به یک اطمینان قوی و رسوخ‌ناپذیر نیاز داشت. دو مرتبه به عکس نگاه کرد. به نظر نمی‌رسید که مادر بزرگ چندان مهربان باشد. این اندیشه موجب شد سعی کند فکر رفتن پیش او را از سر بیرون کند اما وسوسه قلقلکش می‌داد. راستی تبریز چه باصفاست! با آن طبیعت زیبا و هوای خنکش و آن مردم ساده دل و مهربانش. آن آبشارها و رودهایی که موقع بهار از کوه‌ها راه می‌افتاد و مزرعه‌های بزرگ سبزی و میوه‌اش. کرسی‌هایی که همان اوایل پائیز علم می‌شد و او اسط بهار هم جمع می‌شد. با کوچ‌هایی پر از بچه... و افروز چقدر عاشق بچه بود! آن بازارهای دیدنی که همه صاحب مغازه‌ها با جدیت ترکی حرف می‌زدند. اصلاً اغلب آنها عار می‌دانستند که در شهری ترکی زبان، کسی فارسی صحبت کند. به یاد خانه مادر بزرگ افتاد و آن استخر بزرگ و همیشه تالاب پرش که اگر نزدیک صبح پایت را به آب آن می‌زدی پایت یخ می‌کرد. اسب‌های اصطبل مادر بزرگ که در مراغه پرورش می‌یافتند و جفت‌گیری سالیانه آنها باعث افزایش تعداد آنها شده بود. در تبریز حتی می‌توانست ترکی حرف بزند بی‌آنکه کسی با تمسخر و تحقیر نگاهش کند. آخر در تهران همه فکر می‌کنند که خیلی اصیل و تهرانی‌اند! این فکرها او را غرق در شور کرد. از جا برخاست تا دفترچه تلفن را بیاورد و به مادر بزرگ زنگ بزند!

صدای مادر بزرگ نزدیک بود افروز را مأیوس کند. خصوصاً که چندان از تماس نوه‌اش در آن وقت شب راضی به نظر نمی‌رسید:

— سلام مامانی... افروزم!

و مکالمه اینگونه شروع شد و نزدیک بود با گریه و التماس و ناامیدی وحشتناک او نیز به اتمام برسد. حتی درست و حسابی باهم احوالپرسی نکرده بودند که افروز حرف دلش را زده بود:

— می‌خوام از ثریا دور باشم. دوس ندارم تا وقتی که خودم مایل نیستم اونو ببینم. می‌خوام بیام پیش شما.

— چرا اینجا؟! چرا پیش من؟

به سرعت پاسخ داد: از ثریا خسته شدم و از دستوراتش که باید بی‌چون و چرا اجرا بشه. می‌خوام آزاد باشم.

— من دختر سرکش نمی‌خوام.

کلامش چون پتکی سنگین بر سر افروز کوبیده شد و برای افروز انگار این پایان دنیا بود. برای لحظاتی احساس کرد بچه شده است. اندیشید: «چرا منو نمی‌خواد؟» خودش هم می‌دانست که شاید سرکش باشد ولی تا به حال از زبان کسی آن را نشنیده بود. از آن سر خط هیچ صدایی نمی‌آمد. لحظه‌ای فقط صدای بازدم مادر بزرگ را که به گوشش خورد شنید و همین امیدوارش کرد: «پس هنوز پشت خط است!» و بی‌اختیار صدایش از بغضی صادقانه، لرزید:

— گوش کنید مامانی... بچگی هام هیچ از یادم نرفته. شما منو می‌نشوندین روی زانوهایتون و موهامو شونه می‌کردین. قشنگ‌ترین لباسها و اسباب بازی‌های بچگیم همونهایی بودن که وقتی می‌اومدم تبریز، با دادن شون غافلگیر می‌کردین. یادتونه؟! اون وقتاکه با بابا و بعد از فوت اون هم با مامان، می‌آمدیم تبریز، من رو با خودتون می‌بردین تو اتاقتون، کنار خودتون می‌خوابوندین و به جای قصه‌های حسن کچل و کدو قلقله زن برام داستان‌های تاریخی رو تعریف می‌کردین. ژولیوس سزار، کلئوپاترا، شاهزاده و گدا... یادتونه که چقدر قصه مرلین جادوگر رو دوس داشتیم؟ مامانی... من می‌خواستم اون روزها برگرده... همین حالا هم اینو می‌خوام اما انگار شما دوس ندارین. من اینجا انگار حق زندگی ندارم... بابا نیست و... و صدایش از شدت بغضی خفه

کننده گرفت و بعد بی اراده زد زیر گریه:

— و ثریا... اون اصلاً درکم نمی‌کنه. من...

خواست بگوید: «می‌دانم که در این سالها اصلاً به فکر شما نبوده‌ام» اما این حرف، هم نشان دهنده نادانی و هم ردالتش بود چون مادر بزرگ حداقل با سروقت دادن هدایای تولد و عید و تلفن‌های گاه و بیگاهش ثابت کرده بود که به فکرش است پس جمله‌اش را عوض کرد:

— من شمارو می‌خوام مامانی و اون روزهارو...

و سرعت اندیشید: «دیگر چه باید بگویم؟» برای لحظه‌ای فکر کرد: «شاید باید به او فرصت بدهم تا فکر کند اما نه... شاید اگر فکر کند به یاد این موضوع هم بیفتد که چرا حالا یادش کرده‌ام و نخواهد دختر تنها پسرش را نزد خودش بپذیرد پس حالا... حالا باید چیزی بگویم ولی آخر چه چیزی؟»

درمانده تلاش کرد حرفی برای گفتن بیابد اما مغزش کار نمی‌کرد، مثل کامپیوتر داشت Error می‌داد. در تکاپوی یافتن حرفی برای زدن، صدای سنگین مادر بزرگش را شنید: اما من مریضم!

صدای آرام و پرتردید او، قلب افروز را از شادی لرزاند. می‌دانست که بدجنسی است اما شادمانه اندیشید: «چه بهتر. دیگه نمی‌تونی تو کارام دخالت کنی.»

با عجله پاسخ داد: اما به من نگفته بودن.

و تلاش کرد تا جایی که می‌تواند، مادرش را پیش مادر بزرگ بدکند. افزود:

— اگه می‌دونستم...

و در سکوت فقط توانست اشک بریزد. می‌دانست که مادر بزرگ بیمارتر شده اما وقتی این را شنیده بود فقط به خانه مادر بزرگش زنگ زده بود و چون پیرزن خواب بود تلفن را قطع کرده بود. دقایقی هم ذهنش درگیر این موضوع شده بود که پیرزن بیچاره چه دردی می‌کشد ولی با تماس دوستش و دعوت شدنش به مهمانی، دیگر او را فراموش کرده بود. صدای مادر بزرگ لطافت یافت:

— خب، پس تو دوس داری پیش یه پیرزن مریض باشی؟

بدون مکث به سرعت جواب داد:

— می‌دونم که دوس دارم پیش شما باشم. شما و فقط شما.

و در ذهن با شادی اندیشید: «در تبریز، بدون مزاحمی که روی اعصابم پیاده روی کند.»

— با مادرت حرف زدی؟!

— امشب اینکارو می‌کنم...

و صدایش یکباره تحلیل رفت و ضعیف شد:

— اما اگه قبول نکرد...؟

صدای قاطع مادر بزرگ در گوشی پیچید:

— در اینصورت بهم خبر بده تا بهش زنگ بزنم و راضیش کنم.

و اینگونه شد که افروز یک هفته بعد در تبریز بود.

از دیدن مادر بزرگ جا خورد. بیماری، پیرزن را کاملاً از پا درآورده بود و حالا برای اینکه حرکت کند روی صندلی چرخدار می‌نشست و با کمک پرستارش به این طرف و آن طرف می‌رفت و فقط در مواقعی که میهمانی رسمی برایش پیش می‌آمد از صندلی به زیر می‌آمد و با تکیه بر عصا راه می‌رفت. با این حال خانه همانی بود که افروز به یاد داشت. سالن‌های بزرگ با مبلمان سنگین سیلور که در گوشه و کنار آن به چشم می‌خورد. میزها و بوفه‌هایی از چوب گردو. فرش‌های گرانبه‌ایم و دستبافی که هر جا مبلمان نبود روی زمین پهن شده بود و آن تابلوهای ارزشمند از کارهای استاد فرشچیان، یا تابلو فرش‌های ابریشمی که در قاب‌های نفیسی به دیوار متصل بود. گرامافون یادگاری پدر بزرگش هم در ضلع دیگری از سالن نشیمن قرار داشت. استخر هم تا لب پیر از آب بود و از تمیزی برق می‌زد. درخت‌های میوه‌ای هم که بعضی‌ها هنوز بار داشتند و آنهایی هم که بی‌بار بودند، کیسه‌های سربسته کنارشان، نشان از جمع شدن محصولشان می‌داد و حدود بیست گونی سربسته که کنار در زیرزمین قرار داشت و افروز با آن همه سوال پیچ کردن آقا جان بالاخره فهمید که بارشان گردو و بادام‌هایی است که برای

فروش، هفته بعد به بازار روانه می‌شوند. ساکش را برادرزاده آقاجان، گونل، برداشت و او در کنار مادر بزرگش به داخل ساختمان رفت.

تمام تصورات فروزان در مورد افروز، کمتر از گذشت یک هفته از ورود افروز به خانه‌اش، نقش بر آب شد و افروز بعد از محکم کردنِ میخ خودش، باطن واقعی‌ش را هم نشان داد. او از صبح تا شب مشغول شیطنت و بازی بود. از آنجایی که هنوز دیپلمش را نگرفته بود و علاقه‌ای هم به مدرسه رفتن نداشت فروزان برای او معلم سرخانه گرفت اما افروز اهمیتی هم به معلم سرخانه نمی‌داد و با اغلب آنها کنار نمی‌آمد، عاقبت هم با نمرات پایین دیپلمش را گرفت. اغلب سر میز غذا دیر می‌آمد و زود می‌رفت و علیرغم تذکرات فروزان، سگش شلی هم همیشه زیر میز غذاخوری ولو بود و اضافه مانده غذای افروز را می‌خورد. اگر هوا خوب بود افروز مشغول شنا و یا سوارکاری با اسبهای اصطبل مادر بزرگ بود و اگر باران می‌بارید در حال قدم زدن در باغ خزان زده خانه، و اگر برف می‌بارید با دستانی یخ‌زده مشغول درست کردن آدم برفی بود. تمام دانسته‌های فروزان آریان‌زاد در مورد او به بن بست ختم می‌شد. افروز سرزنده‌تر، بانشاط‌تر و زیباتر از هردختر دیگری بود که فروزان به عمرش دیده بود و اگر پایش می‌افتاد خون‌سردترین، بی تفاوت‌ترین و خود رأی‌ترین افراد خانواده بود. در آغاز هجده سالگی، او دختری با موی مشکی و صاحب چشمان عسلی کشیده و پوستی زیتونی بود که هر وقت چیزی از کسی می‌خواست، آن نگاه معصوم و دل‌فریب را به چشمانش می‌داد. در شب‌های برفی که سرما اجازه قدم زدن در حیاط را نمی‌داد گرامافونِ پدر بزرگش را روشن می‌کرد و با دقتی که از او بعید به نظر می‌رسید، به آن ترانه‌های قدیمی گوش می‌سپرد. در آن لحظات، خانه غرق در آرامشی می‌شد که همه نفسی به آسودگی می‌کشیدند. و می‌شد گفت همه عاشق افروز می‌شدند. او روی صندلی سیلوری می‌نشست و پایهای بلندش را روی هم می‌انداخت و در حالیکه با یک دست روی دستگیره صندلی دم گرفته بود، با چشمانی بزاق و لبخندی مرموز به تصویر بزرگ پدرش که به دیوار مقابل

آویزان بود می‌نگریست و اگر احیاناً کسی هم خلوتش را بهم می‌زد نق نق نمی‌کرد. فروزان این حالت اسرارآمیز را در او بسیار دوست داشت حتی گاهی آرزو می‌کرد که کاش افروز همانجا بنشیند و دیگر از جا بلند نشود اما این به راستی به مثابه رویایی تحقق نیافتنی درآمده بود چون در روزهای بعدی که هوا اجازه بیرون رفتن می‌داد افروز به سراغ اسب‌های اصطبل می‌رفت و با پریدن روی زمین قیمتی آن به طرف مانع‌هایی که در گوشه و کنار باغ گذاشته بودند می‌تاخت. اما فکر پرش افروز از روی مانع‌های یک متری و یک و نیم متری به تنهایی کافی بود تا فروزان را به جنون بکشاند. با این همه در طول آن مدت دو چیز از افروز بود که سخت به دل فروزان نشست بود. یکی کلمه «مامانی» بود که افروز واقعاً آن را از صمیم قلب ادا می‌کرد و دیگری بوسه شب بخیر افروز که همیشه وقتی برای ادای آن می‌آمد تنش بوی شامپوی حمام و عطر ملایم همیشگی‌اش را می‌داد. فروزان در آن لحظه واقعاً افروز را تحسین می‌کرد. او نوه‌ای فوق‌العاده زیبا داشت که برغم بدجنسی‌های گاه و بیگاهش، فروزان می‌دانست که او در درون یک بیچه است و مثل بیچه‌ها عاشق وسایل بازی‌اش.

برای افروز هم هیچ چیز آن طوری نبود که او فکرش را کرده بود. مادر بزرگ در روزهای اول ورود او خیلی قاطعانه اعلام کرده بود که به این شرط حاضر به نگهداری اوست که افروز به فکر پیاده کردن برنامه‌های شب‌نشینی‌ای که در تهران برپا می‌داشت نباشد و به هیچ شب نشینی جوانانه که احتمالاً به زودی از جانب اقوام ساکن در تبریز و همسایه‌ها پیش می‌آمد نرود. از آن گذشته بعد از طی دو هفته از اقامت افروز در خانه مادر بزرگ، ثریا که سخت مشغول فراهم کردن تدارکات برای مراسم ازدواجش بود راننده سابق خودش را به همراه ماشین به تبریز فرستاد و در نامه‌ای که برای فروزان فرستاده بود تاکید کرد که به این شرط اجازه اقامت طولانی مدت افروز را در تبریز می‌دهد که او بدون راننده از خانه خارج نشود. بدین ترتیب برنامه مهمانی، از طرف مادر بزرگ، و ول‌گشتن در خیابان‌های تبریز، از طرف ثریا، از برنامه افروز حذف شد. بزودی افروز از آمدن

به تبریز پشیمان شد. مطمئن بود که ثریا همه اینها را حدس زده بود که وقتی از او خواسته بود تا با رفتن پیش فروزان موافقت کند آنقدر سریع قبول کرده بود. در حالیکه افروز کم کم به جمع کردن وسایلیش برای بازگشت نزد مادر فکر می کرد صدای شیئه اسبی که تا کنار پنجره اتاقش آمده بود باعث شد به یاد بیاورد که مادر بزرگ هیچ حرفی راجع به نرفتن به اصطبل و استخر نزده است و این چنین شد که فردای آن روز فروزان با صدای جیغ افروز از خواب پرید. افروز در اولین گام با سر از اسب پائین افتاده بود و جفت پاهایش را شکسته بود.

افروز ناامیدانه به این نتیجه رسیده بود که مجبور است به مدت دو ماه با پاهای گچ گرفته در اتاق حبس شود ولی همین موضوع هم باعث شده که او پی به علایق دیگرش ببرد. و اینگونه شد که توانست با تیر و کمانی که دستور ساختش را به راننده اش شهرام داده بود و با سنگ ریزه هایی که گونل برایش می آورد، به شکار گنجشکان روی درختان بپردازد. بوی گنجشک های کباب شده کم کم او را اشباع کرد و به فکر گوشت خرگوش افتاد اما با دیدن زیبایی خرگوشها از خوردن آنها صرف نظر کرد و آنها هم با به دنیا آوردن چهار خرگوش نر و ماده قدردانی خود را به او نشان دادند و افروز به فکر پرورش خرگوش افتاد و حمام یکی از اتاق های مهمان را، لانه خرگوش ها کرد. سپس نوبت به لاک پشت های بزرگی رسید که آنها را در تشت پلاستیکی می گذاشت و با لاک سنگی شان بازی می کرد. وقتی از آن هم خسته شد نوبت انواع و اقسام ماهی های ریز و درشت آکواریومی رسید. با التماس مادر بزرگش را راضی کرد که اجازه بدهد آکواریومی در گوشه سالن پذیرایی بسازند اما این موضوع باعث نشد که علایق او در اینجا متوقف شود چون روزی وقتی خسته از سکونت طولانی مدت در اتاقش، به کمک ویلچر و گونل تا کنار استخر رفت قورباغه درشتی را کشف کرد و تازه فهمید که چه جانور بامزه ای است. دست آخر هم نوبت به انواع پرندۀ شکاری رسید. عقاب، بازو قرقی پرنده گانی بودند که بخاطر طبع مغرورشان مورد توجه افروز قرار گرفتند. بزودی پاسیویی هم در سمت دیگر سالن پذیرایی ساخته شد

تا پرنده گان او را در خود جای دهد و اگر مادر بزرگش جلوی او را نمی گرفت بی میل نبود که چند گریه و سگ و شاید حتی دلفین را هم به کلکسیون حیوانات خود بیافزاید که اینبار هشدار جدی فروزان باعث شد افروز کوتاه بیاید و در انتها چون دوران نقاهتش هم خاتمه یافته بود و گچ پایش هم باز شده بود از خانه بیرون رفت و کم کم اصلاً فراموش کرد که چقدر حیوان گرسنه در خانه چشم به راهش هستند.

و بدین ترتیب سه سال به سرعت برق و باد گذشت.

صدای پارس سگی که در کنار صاحبش می دوید، حامد را که از ساعتی قبل پشت تخته سنگی دراز کشیده و ساقه گندمی گوشه لب داشت برجا نیمخیز کرد. با اینکه هزار بار این صحنه را تمرین کرده بود با این حال نمی دانست که چطور باید جلوی او را بگیرد. از خشونت و سردی احتمالی او می ترسید، ولی در یک لحظه به خود جرأتی داد و می خواست از کمین گاهش خارج شود که صدای صاحب سگ باعث شد که احساس کند حرارتی داغ از نوک پا تا فرق سرش را گرفته است.

— کسی اینجاست؟! —

صدا، همان صدای آهنگینی بود که حامد را بار اول هم مسحور خودش کرده بود. صاحب سگ با جدیت به سگش که هنوز خصمانه پارس می کرد فرمان داد: — ساکت شو شلی.

و چند گام به جلو برداشت تا علت پارس سگش را بفهمد که حامد یکبارۀ از پشت سر او بیرون پرید و با چوب خشکی که بلافاصله زیر پایش شکست افروز تقریباً جیغ زد: آیی...

حامد وحشتزده و نگران در حالیکه اطراف را می پائید تا کسی را متوجه خودشان نکنند سعی کرد او را آرام کند:

— هیس... داد نزن. به خدا کاریت ندارم من... من که دیوونه نیستم.

افروز با قلبی که نزدیک بود از شدت ترس از سینه بیرون بپرد و ضعف و

لرزش زانوها، سعی کرد مقتدرانه بایستد ولی صدایش که هنوز می لرزید گواه ترس از غافلگیر شدن ناگهانی اش می داد:

– توی احمق... اگه دیوونه نیستی پس چرا... چرا عین دیوونه‌ها پریدی بهم؟ اصلاً تو... توی محوطه باغ ما چه غلطی می کنی؟ به اجازه چه کسی وارد حریم خونه ما شدی؟ چرا اینجا قایم شده بودی... هان؟ چرا؟

سؤالات پشت سر هم او حامد را گیج کرده بود. افروز هم که تازه متوجه بهت زدگی او شده بود چند لحظه سکوت کرد تا حامد به خود بیاید اما چون سکوت او ادامه یافت افروز هم طاق از کف داد و خروشید:

– دِ چته؟ مگه زبون نداری؟ چرا لال مونی گرفتی؟!

حامد با لکنت به حرف در آمد. از شدت اضطراب پاهایش می لرزید:

– من... من...

و بعد گویی واقعاً همه جسارتش را از دست داده باشد، دست کرد توی جیب کاپشن پائیزه اش و پاکت نامه ای را از آن در آورد و به سوی افروز گرفت. افروز اینبار با شگفتی دست به کمر زد و سر تا پای حامد را ورنانداز کرد. حامد هم هنوز درمانده از فهم عکس العمل تازه او به چشمانش خیره شده بود. داشبرگ سوندی افروز، شلی، هم هنوز کنارشان ایستاده بود و در سکوت تماشایشان می کرد.

– تو نامه رسونی؟!

و چنان جدی این سؤال را پرسید که انگار واقعاً انتظار داشت که حامد پاسخ مثبت بدهد. حامد در آن میان نمی دانست به ژستی که افروز گرفته بود بخندد یا از سر ناچاری به گریه بیفتد. ژست افروز زیادی جدی بود.

– نه من...

ولی بادیدن نگاه تند و تیز افروز لبخندش را فرو خورد و درمانده التماس

کرد: اینو می گیرید؟

افروز اینبار با تعجب به چشمان او نگریست:

– مال منه؟

حامد کم کم داشت عصبی می شد «مگر این دختر عقب افتاده اس که

نمی فهمد؟» با خود گفت: «خب معلومه. پس فکر کردی مال کیه؟» ولی به جای آن مطیعانه سر تکان داد و گفت: بله.

– از طرف کی؟!

– می گیریدش؟!

داشت التماس می کرد. افروز بی اختیار لبخند زد: «از کی تا به حال از پسری نامه نگرفته ام؟» و در ذهن به عقب بازگشت. «تقریباً سه سال و پنج شش ماهی می شد. درست بعد از آمدن به تبریز» تقریباً و سوسه شد پرسد: «عاشقونه اس؟! » ولی نفهمید چرا رویش نشد. تبریز حتی خجالتی اش هم کرده بود!

در گرفتن نامه دودل بود که نگاه پسرک و ادارش کرد دست دراز کند و بعد...

نامه کف دستش بود. صدای عجولانه پسرک، به خنده اش انداخت:

– من هرروز می یام اینجا. می یای که؟

از ذهنش گذشت: «چه زود صمیمی شد!»

و متعاقب این فکر، بدون پاسخ، به همان حالت دو که آمده بود بازگشت. حامد غرق در سرور بود. بی اختیار بازدمش را پس فرستاد و بعد... از هیجان پنخس زمین شد.

صدای پای افروز و متعاقب آن پارس سگش، آقا جان را که مشغول سرخ

کردن سیب زمینی ها بود به حرف در آورد. زیر لب با حرص گفت:

– این زلزله یازده ریشتری دوباره اومد.

اتفاقاً افروز هم دقیقاً راه آشپزخانه را در پیش گرفت. پشت در آشپزخانه کمین

کرد و گونل را که با چشمانی پر آب مشغول خرد کردن پیاز بود صدا کرد:

– هیس... هیس هیس...

گونل سر بلند کرد و از ورای پرده ای اشک سر افروز را از پشت در آشپزخانه

تشخیص داد. دماغش را بالا کشید و با بالا بردن دستهایش و نشان دادن کارد و

پیاز فهماند که الان نمی تواند بیاید. افروز هم با شکلک در آوردن فهماند که کارش

فوری ست. گونل اینبار به نشانه «نه اصلاً» سر تکان داد. صورت افروز جدی شد.

مثلاً نوه صاحب این خانه بود ولی حتی نمی توانست کلفت خانه را مجبور به اطاعت از اراده خودش بکند. با خود اندیشید: «ثریا که به زور اجازه داد اینجا بمونم. یه گفتارم به اسم راننده شخصی مأمورم کرده که از خونه بدون همراهی اون خارج نشم پس باید بهم حق بدن که با یکی که هم سن و سال خودمه حرف بزنم.»

با این فکر سوت زنان وارد آشپزخانه شد.

آقا جان با عجز سر تکان داد و نگاهش را مستقیماً به ماهی تابه و محتویات آن دوخت: «باز که این آتیش به جون گرفته لخت و بی حجاب!»

بدحجابی و آن همه راحت لباس پوشیدن افروز، در روزهای اول ورودش که هنوز کسی به آن موضوع عادت نداشت همه را کاملاً عصبی و ناراحت می کرد. خصوصاً تابستان ها که او با تی شرت راحتی و شلوارک های تابستانی در خانه جولان می داد. باز این موضوع را می شد قابل اغماض دانست چون بالاخره آنجا خانه افروز محسوب می شد و طبیعی ست که آدم باید راحت در خانه خودش بگردد ولی افروز به نظر آقا جان دیگر زیادی راحت بود. آقا جان هرگز به کسی نگفت که افروز را با مایوی دوتکه در حال شنا در استخر دیده است. اصلاً بعد از دیدن آن صحنه که البته کاملاً تصادفی رخ داده بود آقا جان دیگر هرگز به چشمان افروز نگاه نکرده بود. او که آن روز ظهر بی خواب شده بود برای بستن سرگونی ها سری به زیرزمین زده بود. تا اینجا هیچ چیز بد نبود اما وقتی بازگشته بود افروز را که در استخر داشت کراال می رفت دیده بود و از شرم نفسش بند آمده بود. به سرعت به داخل زیرزمین بازگشته بود و گوشه دیوار چمباتمه زده بود و زیرلی تا یک ساعت ذکر «استغفر...» خوانده بود. بعد از یک ساعت فقط وقتی که متوجه خارج شدن افروز از استخر شده بود جرات کرده بود از زیرزمین خارج شود. یک راست به اتاقش رفته بود و برای حضور نداشتن به هنگام سرو شام بهانه سردرد را جور کرده بود. با فلسفه خاص خودش اینطور استنباط کرده بود که گناه را خودش مرتکب شده است که بدون سرفه کردن و یا... گفتن از زیرزمین خارج شده و افروز در این میان یک قربانی بیگناه و معصوم بیشتر نیست ولی

بعد از گذشت چند ماه دیگر با شناختی که از اخلاق و طرز فکر افروز به دست آورد متوجه شد که فقط خودش را شکنجه داده است. افروز حتی اگر متوجه او هم می شد باز تظاهر می کرد که او را ندیده است. انگار نه انگار که آقا جان برایش نامحرم است.

صدای بانشاط افروز در آشپزخانه طنین افکند:

— سلام سلام... همگی خسته نباشید.

آقا جان به زور لبخندی زد و گونل با هراس سر به زیر انداخت تا نگاهش با نگاه افروز تلاقی نکند. می دانست که افروز تا به نتیجه دلخواهش نرسد دست بردار نیست.

— سلام خانوم.

سلام خانوم.

افروز با مهربانی جواب آنها را داد و یگراست به طرف آقا جان شد:

— چه بویی راه انداختی آقا جان!

و دوتا از سیب زمینی های سرخ شده را از بشقاب کش رفت:

— ناهار قیمه اس؟!

و آقا جان با پرهیز از نگاه به او با کراه جواب داد:

— بله. از همونایی که شما دوس دارید.

با رضایت خاطر گفت:

— پس امروز باید انگشتامونم بخوریم.

و چون متوجه شد که آقا جان مطابق معمول حواسش به او نیست با اشاره چشم و ابرو در خروجی آشپزخانه را به گونل نشان داد ولی گونل هم سرش را گرم کارش نشان می داد تا از غضب او هم درامان بماند. افروز عصبانی از رفتار او با صدایی تحکم آمیز گفت: گونل... می شه یه لیوان شربت واسم درست کنی؟ هوای بیرون خیلی گرم بود. تشنه ام شده.

آقا جان با نگاهی از گوشه چشم به گونل، سرش را آرام به پایین حرکت داد و گونل از پشت میز آشپزخانه بیرون آمد. افروز چند سیب زمینی دیگر را هم کش

رفت و بعد با ظاهری بی‌اعتنا قدم زنان به گونل نزدیک شد. در یک قدمی او ایستاد و با تکیه بر کابینت‌های ظرفشویی، آهسته به حرف درآمد:

چطورین گونل خانوم؟

گونل با صورتی داغ از نیش کلام او زمزمه کرد: خوبم خانوم. مرسی.

و از ترس اینکه عموییش آقا جان متوجه شود که با افروز صحبت می‌کند جاشکری که با آن داشت شکر می‌ریخت لرزید و کمی از شکر روی کابینت ریخت. با دستپاچگی جاشکری را روی میز کابینت گذاشت و مشغول هم زدن محتویات لیوان شد. می‌دانست که حق صحبت با افروز را نداشته است. خانوم بزرگ قبل از آمدن نوه‌اش به همه گوشزد کرده بود که کسی حق صمیمی شدن با افروز را ندارد. اما گونل این فرمان را نادیده انگاشته بود و بارها در خلوت اتاق افروز پای حرف‌های هیجان‌انگیز او نشسته بود. آن نوارهای تند موسیقی که افروز با هدفن گوش می‌داد و به او هم چند بار اجازه گوش کردن به آن را داده بود، یا لاک‌های رنگارنگی که بطور مرتب روی میز توالنش چیده بود و یکبار وقتی افروز متوجه تمایل گونل به آنها شده بود به‌زور تمام انگشتان پای او را لاک زده بود و باعث شده بود که گونل تمام شب را با رویای «خانومتر شدن» بیدار بماند و فردا نیش و غرولند عموییش را به خاطر خواب‌آلوده بودن به جان بخرد. با صدای افروز به‌خود آمد:

— چته؟ سرپا و با چشم باز خوابت برده؟

در حالیکه سعی داشت تن صدایش را پائین نگهدارد پرسید: چی می‌خوایدی؟!

— یک ساعت از اون وقت گرانتقیمتت رو.

— ولی من تا نیمه شب دستم بنده. بعدش هم اونقدر خسته می‌شم که تا بیفتم تو جام خوابم می‌بره و... نگذاشت حرف او تمام شود. دست کرد توی جیب بزرگ شلوارش و گوشه پاکت نامه را از آن بیرون آورد و با شیطنت گفت:

— مگه تو نمی‌خواستی بدونی که پسرا تو نامه‌های عاشقونه چی

می‌نویسن؟

قلب گونل در سینه لرزید. افروز قبلاً هم از نامه‌هایی که روزگاری می‌گرفت چیزهایی برای او گفته بود ولی هرگز از محتوای نامه‌ها سخنی نیاورده بود. صدای افروز اینبار با خونسردی آمیخته به‌بدجنسی همراه بود:

— خب... اگر من نیای... تویی که ضرر کردی. من که از اول هم می‌خواستم بندازمش تو آتیش.

گونل با تردید نگاهش کرد. «جداً که این افروز یک شیطان مجسم است!» گذشته از آن گونل منکر این نبود که هیجان نیمه شب بلند شدن از رختخوابش، پاورچین رفتن تا در اتاق افروز و بعد به‌سرعت وارد اتاق او شدن را دوست می‌داشت ولی آخر شب... اصلاً بادآباد! «دیگر این کار را تکرار نمی‌کنم. فقط همین یک شب.»

— پس نمی‌یای دیگه. آره؟

بی‌اختیار به حرف درآمد: بعد از ساعت یازده که همه خوابیدن.

چشمان افروز درخشید. لیوان شربت را از دست گونل بیرون کشید و آنرا لاجرعه سرکشید.

گونل با احتیاط از پله‌ها بالا رفت با این حال وقتی پشت در اتاق افروز رسید نفسش بند آمده بود. آرام چند ضربه به‌در زد. صدای افروز را که اجازه ورود داد شنید و به‌سرعت خود را داخل اتاق انداخت. افروز تکیه داده به‌دو متکا روی تخت نشسته بود و پاهای بلندش را دراز کرده و سر در کتابی قطور داشت. با دیدن گونل، انگشت از لای کتاب برداشت و برگه‌ای سفید لای آن گذاشت:

— دیر کردی!

گونل به‌ساعت رومیزی نگاه کرد. هنوز نیمه شب هم نشده بود.

— منتظر شدم چراغ‌های باغ هم خاموش بشه بعد پیام اینجا.

از تخت به‌زیر آمد و به‌طرف قفسه کتاب‌های شخصی‌اش رفت و با فرو کردن کتاب مزبور بین دو کتاب دیگر، همانطور که پشت به گونل داشت گفت:

— حالا چرا وایسادی دم در؟ بشین روی صندلی.